**618**

**بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم**

يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ ساقٍ وَ يُدْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ فَلا يَسْتَطيعُونَ‏. خاشِعَةً أَبْصارُهُمْ تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ وَ قَدْ كانُوا يُدْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ وَ هُمْ سالِمُونَ. فَذَرْنی وَ مَنْ يُكَذِّبُ بِهذَا الْحَديثِ سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُونَ. وَ أُمْلی لَهُمْ إِنَّ كَيْدی مَتينُ.

‏روزی که ساق پاها برهنه می‌گردد و به سجود دعوت می‌شوند امّا نمی‌توانند (سجده کنند). چشم‌ها از بدبختی به زمین افتاده و سراپای وجودشان را ذلّت گرفته، آنها در دنیا که سالم بودند دعوت به سجده می‌شدند (ولی سجده نکردند). فعلاً مرا با اینها که این سخن را تکذیب می‌کنند واگذار، من از راهی که خودشان هم نمی‌فهمند استدراجشان می‌کنم. به آنان مهلت می‌دهم چرا که نقشه‌ی من متین و محکم است.

## آماده شدن برای بهره‌برداری از اعمال

در مقام بیان عاقبت شومی که مجرمین در روز قیامت دارند، همان کسانی که در دنیا از مسیر هدایت خدا منحرف شده­اند. فرمود: «يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ ساقٍ»؛ ساق به حسب ترجمه‌ی ظاهریِ عبارت یعنی ساق پا. کشف هم یعنی برهنه شدن. روزی که ساق پاها برهنه می­شود. البتّه این کنایه چیست؟ بعضی فرموده­اند کنایه از آمادگی برای کار است. در دنیا هم اگر کسی بخواهد برای کاری آماده بشود ساق پا را برهنه می­کند و لباس خود را بالا می­کشد. مثلاً اگر کسی بخواهد در بنّایی کاری انجام بدهد، لباس خود را بالا می­کشد و ساق پا را برهنه می­کند یا آستین را بالا می­زند و دست خود را برهنه می­کند، برای اینکه در مقام کار چُست و چابک بشود. این کاشف از این است که او خوب آماده‌ی کار شده است.

پس ساق پا را برهنه کردن، دامن به کمر زدن و آستین بالا کشیدن کنایه از آمادگی است. لذا وقتی می‌خواهیم بگوییم فلانی آماده شد کار را شروع کند. می­گوییم آستین بالا زد، دامن را به کمر زد یا اینکه شلوارش را از ساق پا بالا کشید. این­ها کاشف از این است که آماده‌ی کار شده است. پس این تعبیر کنایه است، همان‌طور که در فارسی می‌گوییم در لغت عربی هم گفته می­شود.

«يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ ساقٍ»؛ آن روزی که ساق پاها برهنه می­شود. یعنی انسان­ها آماده‌ی بهره­برداری از اعمالی که در دنیا داشته­اند، می­شوند. این یک معنای آن است. آن روزی که آماده‌ی بهره­برداری می­شوند، در آخرت است یا در دنیاست؟ بعضی آقایان مفسّرین این­گونه معنا می­کنند که مقصود دنیاست. یعنی آن روزی که در دنیا باید امّتی، جمعیّتی آماده بشوند برای بهره­برداری از اعمال گذشته‌ی خودشان. آن کسانی که به موقع کار کرده­اند حالا موقع بهره­برداری است، بهره برمی‌دارند. امّا آن کسانی که در موقع کار تنبلی کرده­اند، بی­عار بوده­اند، روی برنامه حرکت نکرده­اند، موقع برداشت محصول و بهره­برداری چیزی جز شرمندگی و خجالت و انفعال ندارند.

مثلاً کشورهای اسلامی، امّت اسلامی آن روزی که باید کار کنند؛ در علوم و دانش­ها پیش بروند، در اقتصاد و در قدرت­شان پیش بروند؛ کاری نکردند، حالا وقتی دنیا مشغول بهره­برداری است آن­ها باید عقب مانده باشند و مثلاً انفعالی داشته باشند. بعضی این‌طور معنا کرده­اند که اگر بنا شد امّت اسلامی و امّت قرآنی مجرم باشد و طبق برنامه عمل نکند، آن روزی که در همین دنیا دیگران آماده‌ی بهره­برداری می‌شوند این­ها فاقد بهره­اند و چیزی ندارند.

یک معنا هم اینکه مربوط به روز قیامت است. روز قیامت که روز بهره­برداری است؛ بهشتی­ها آستین بالا زده، دامن به کمر زده آماده­اند برای بهره­برداری از اعمال صالحه‌ی خود که در دنیا داشته­اند، در آخرت بهره برمی‌دارند. امّا انسان­هایی که در دنیا مجرم، طاغی و گرفتار هوای نفس بوده­اند در آن روز هیچ بهره­ای ندارند: «خاشِعَةً أَبْصارُهُمْ»؛ در چشم­هایشان علامت خواری و ذلّت است. «تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ»؛ ذلّت در چهره‌ی آن­ها پیداست. اگر این شد، روز قیامت:

يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ ساقٍ وَ يُدْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ [[1]](#footnote-1)

روزی که ساق پاها برهنه می‌گردد و به سجود دعوت می‌شوند.

روز قیامت دعوت به سجود می­شوند یعنی چه؟ فرموده­اند یعنی دعوت می­شوند به برداشتن بهره­های خضوع خود. در دنیا خاضع بوده­اند در عالم آخرت دعوت می­شوند که بهره‌ی سجده‌ی خود را بردارند. این هم یک معناست.

انفعال مجرمین هنگام بروز قدرت قهّاره‌ی حق

معنای دیگری هم به نظر می­رسد. البتّه من در تفسیری ندیده­ام، نمی‌خواهم بگویم حتماً مراد این است، احتمالی است: «يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ ساقٍ وَ يُدْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ»؛ یعنی آن روزی که حق بارز می­شود. «حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ»[[2]](#footnote-2)؛ تا برای آنان آشکار گردد که او حق است. در جای دیگری هم هست، آن روزی که اسباب و وسایل از کار افتاده و تنها قدرتِ قهّاره‌ی حق بر همه کس بارز است. بر همه‌ی بشر معلوم می­شود که: «مالِکِ یَومَ الدّین»؛ سلطان روز جزا، صاحب اختیار روز جزا اوست. و حق چهره‌اش برای مردم جلوه می­کند و می­دانند که جز او هیچ سببی در کار نیست. «وَ يُدْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ»؛ موقعی هم که دعوت می­شوند به بهره­برداری از سجده­های دنیایی: «فَلا يَسْتَطيعُون‏»؛ قادر به بهره­برداری نیستند. چون کاری که باید در دنیا کرده باشند، نکردند.

کسی که در دنیا کار نکرده امکاناتی در عالم آخرت ندارد. «فَلا يَسْتَطيعُون**»؛** قدرت بهره­برداری ندارند. پس مردم مجرم روز بهره­برداری از اعمال نیک، جز انفعال چیزی ندارند. چون اعمال نیک و اخلاق فاضله­ای نداشتند. روز بهره­برداری از آثار، قادر بر استفاده نخواهند بود. در نتیجه: **«خاشِعَةً أبصارُهُم»**؛ چشم­هایشان در حال انکسار و انفعال است. یعنی آثار انفعال در چشم­ها پیداست. چون انسانی که خجالت کشید آن اثر خجالت در چشمش بهتر نمایان می­شود. آثار روحی در چشم زود نمایان می­شود. انسان خشمگین از نگاهش پیداست، انسان مهربان از نگاهش پیداست، انسان مسرور و خوشحال از نگاهش پیداست. و لذا به چشم نسبت داده شده است؛ **«خاشِعَةً أبصارُهُم»**؛ آن روز انکسار و ذلّتِ روحی­ در چشم­هاشان نمایان است.

«تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ»؛ آن­ها را ذلّت و بدبختی فرا گرفته و در چهره‌ی آن­ها انکسار دیده می­شود. و حال اینکه:

وَ قَدْ كانُوا يُدْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ وَ هُمْ سالِمُونَ [[3]](#footnote-3)

آنها در دنیا که سالم بودند، دعوت به سجده شدند، زیر بار نرفتند.

در دنیا بدن سالم است، اعضای سجده سالم، بدن نشاطی دارد، روح آمادگی دارد، از هر آهتی و آفتی سالم است، می‌تواند خوب خم بشود و سر به خاک بگذارد، دعوت به سجده می‌شود، امّا سجده نمی­کند. آن روز که حق را مشاهده می­کند و اسباب و وسایل منقطع شده جمال حق بر او روشن است، طبعاً دلش می‌خواهد در مقابل حق خاضع شود امّا دیگر قدرتی ندارد، چون کار گذشته و دوران تکلیف نیست. دنیا دارِ تکلیف بوده و آن روز دیگر برای او سجود امکان ندارد.

## طغیان بشر ناشی از تخیّل استقلال

قبلاً هم عرض شد، ریشه‌ی اساسی طغیان بشر همان تخیّل استقلال است. یعنی وقتی خدا به او نعمتی داده است و سلامت بدنی و قدرتی دارد. برای خودش استقلال خیال می­کند و از مقهوریّتِ خودش غفلت می­کند. و طغیان و عصیان از همین جا ناشی می­شود. چون خود را یک موجودی می­بیند که قدرتی، اراده­ای و تصمیمی دارد. خیال می­کند این وجود، این اراده، این قدرت و این تصمیم مال خود اوست. تکیه به خودش می‌زند و مطابق با میل خودش حرکت ­می‌کند.

مثل مورچه‌ی ناتوانی که روی صفحه‌ی کاغذ حرکت می­کند و در همان حال هم انسانی مشغول نوشتن است. این مورچه قدرت دیدش آن‌قدر نیست که بیش از نیش قلم را ببیند. چشمی بالا می­افکند و نیش قلم را می‌بیند. می­بیند که حروف از نیش قلم روی کاغذ می­آید. پیش خودش فکر می­کند این نیش قلم خلّاق حروف است. هر چه هست از این نیش قلم تراوش می­کند، غافل از اینکه نیشِ قلم عُرضه‌ی ایجاد یک حرف را هم ندارد، بلکه این قلم مسخّر فرمانِ دستِ نویسنده است. دست نویسنده هم مسخّر آن قوّه­ای است که در ماهیچه‌ها قرار داده شده. آن قوّه هم تحتِ تسخیرِ اراده و خواست انسانِ نویسنده است. چون انسان نویسنده اراده می­کند این قوّه حرکت می­کند. قوّه که حرکت کرد، دست حرکت می­کند. دست که حرکت کرد، این قلم حرکت می­کند. قلم که حرکت کرد، حروف روی کاغذ نقش می­بندد.

آن نیش قلم مسخّر فرمانِ دست است. دست مسخَّرِ فرمان آن قوّه‌ای است که در ماهیچه­ها است. آن هم مسخّر فرمان اراده‌ی انسان است. اراده‌ی انسان هم مسخّر فرمانِ حیّ قیومی است که:

**خَضَعَتْ لَهُ الرِّقابُ وَ خَشَعَتْ لَهُ الأَصْواتُ** [[4]](#footnote-4)

**گردن‌ها در برابر او فروافتاده و صداها در برابر او خاموش است.**

**وَ ذَلَّ لَها کُلُّ شَیء** [[5]](#footnote-5)

**و همه چیز در برابر قدرت او خوار و ذلیل است.**

إِنَّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ [[6]](#footnote-6)

فرمان او چنین است که هرگاه چیزی را اراده کند فقط به آن می‌گوید باش، پس بی‌درنگ موجود می‌شود.

این انسان بینوا هم مانند مورچه‌ی ناتوان چشم خودش را باز کرده و خود را دیده است. می­گوید من می‌خورم، من راه می­روم، من می­بینم، من می­زنم، من می­کشم. خیال می­کند تمام این می­کنم­ها مال همین انسان است که اولش نطفه بود و آخرش هم لاشه‌ی گندیده­ای خواهد شد. و لذا مرتّب نفیر می­کشد و جفتک می­پراند و نسبت به مبدأ قیّوم بی­اعتنایی می­کند و خودش را به بدبختی­ها می­کشاند.

## اشتباه شیطان در مقایسه‌ی خود با آدم

شیطان هم از این راه بدبخت شد و مطرود ابدی گشت. چون شیطان هم خودش را دید و خود را مستقل پنداشت، خیال کرد می­تواند بگوید **«اَنَا»**؛ من:

أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طينٍ [[7]](#footnote-7)

من از آدم بهترم، مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گِل.

خود را می بیند، شرافت آتش را که مادّه‌ی خلقتش بود، آن را با خاک که مادّه‌ی خلقت آدم بود سنجید. گفت مادّه‌ی خلقتِ من آتش و مادّه‌ی خلقت او خاک است و آتش اشرف از خاک است. خضوع اشرف در مقابل اَخَس[[8]](#footnote-8) صحیح نیست. اشتباه شیطان همین بود که مادّه‌ی خلقت را سنجید، امّا مبدأ خلقت را به حساب نیاورد. ندانست شرف از آنِ موجودی است که مبدأ خلقت به او عنایت کرده. و لذا خدا هم وقتی او را مذمّت می­کند، هیچ وقت صحبت از مادّه‌ی خلقت به میان نیاورده، بحث را روی مبدأ برده و فرموده است:

ما مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ [[9]](#footnote-9)

وقتی که به تو امر کردم چه چیز تو را از سجده کردن بازداشت؟

من که خالقت بودم و فرمان دادم چرا سجده نکردی؟ یعنی چرا اطاعت امر من نکردی. تو را چه‌کار که مادّه‌ی خلقت کی از چیست؟ تو را چه‌کار که تو از چه هستی و او از چیست؟ من که گفتم سجده کن، چرا سجده نکردی؟ چرا در مقابل فرمان خالقت گردن­کشی کردی؟ تو حالا بحث را روی مادّه‌ی خلقت برده­ای. می­گویی من از آتشم، او از خاک است. هر چه می­خواهد باشد، ببین فرمانده کیست؟ یا در جای دیگر به ابلیس فرمود:

ما مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِما خَلَقْتُ بِيَدَیَّ [[10]](#footnote-10)

چه چیزی تو را از سجده کردن بر آنچه با دستان قدرت خود آفریدم بازداشت؟

کسی را که من به او عنایت کرده­ام و با کمال تشریع به او شرف بخشیده­ام، چرا در مقابل او خاضع نشدی؟ یعنی ندانستی موجود شریف، آن موجودی است که خدا به او عنایت کرده باشد؟ او همان است که درباره­اش گفته­ام؛

فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحی‏ فَقَعُوا لَهُ ساجِدينَ‏ [[11]](#footnote-11)

وقتی که اندام او را سامان دادم و از روح خود در او دمیدم برای او سجده کنید.

لذا شیطان چوب تکبّر بر خدا را خورده نه چوب تکبّر برآدم را، چون بر خدا استکبار کرده و تکبّر بر خدا هم از جهل ناشی می­شود. چون موقعیّت خود را نشناخته است.

مَنْ عَرَفَ‏ نَفْسَهُ‏ عَرَفَ رَبَّهُ‏ [[12]](#footnote-12)

هرکس موقعیّت خود را شناخت، خالق خود را می­شناسد.

شیطان چون خود را نشناخته، نسبت به خالقش استکبار کرده است.

تمام این گفت و شنودهایی که در میان ما پیدا می­شود و هر کسی از جا برمی­خیزد، چند اصطلاح دست و پا شکسته‌ی علمی یا دینی فرا می­گیرد و خیال می­کند به حدّی رسیده است که می­تواند نسبت به تمام حقایق دینی واقف بشود و حتّی رمز کار خدا را به دست بیاورد و به تمام اسرار خلقت و بشریّت آشنا بشود. بعد وقتی می‌بیند یک چیزی از حیطه‌ی درک او خارج است، آن را موهوم و خرافی و بی اساس تلقّی می­کند، و از درِ انکار وارد می­شود. همه‌ی این­ها جهل و استکبار است، از حدّ خود تعدّی کردن است. بله، از حدّ خود تعدّی کردن موجب این حرف­هاست.

قصّه‌ی حضرت موسی و خضر علیهما السلام

قصّه‌ی حضرت موسی و خضر علیهما السلام در قرآن خیلی آموزنده است، که نشان می­دهد کسی حق ندارد به علم خودش مغرور بشود و آنچه را که از قلمرو علمش خارج باشد، آن را بی­اساس و موهوم و خرافی بداند. بلکه باید بگوید بسیاری از حقایق در عالم هست که من نمی­فهمم.

دست بالای دست بسیار است در جهان پیل مست بسیار است[[13]](#footnote-13)

قرآن نشان می­دهد کسی مثل موسی ­بن عمران که خودش از پیغمبران اولو­العزم و راهنمای جامعه بشر است. او از طرف خدا مأموریت پیدا می کند که دنبال بنده­ای از بندگان خدا بگردد و او را پیدا کند:

فَوَجَدا عَبْداً مِنْ عِبادِنا آتَيْناهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنا وَ عَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْماً [[14]](#footnote-14)

بنده‌ای از بندگان ما را یافتند که از جانب خود رحمتی به او داده و از نزد خود دانشی به او آموخته بودیم.

آن بنده­ای که رحمتی به او داده­ام، پاره­ای از علوم بی­پایان خود را به او یاد داده­ام. تو موسی بن عمرانی که از انبیاء اولو­العزم هستی باید دنبال او بگردی، او را پیدا کنی، از علومی که به او داده­ام استفاده کنی.

حضرت موسی علیه السلام هم با رفیقش غذایی برمی­دارند و در بیابان می­گردند. می­رسند بین دو دریا و جریانی پیش می­آید، راه را گم می­کنند، بعد می­فرماید:

لا أَبْرَحُ حَتَّى أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِیَ حُقُباً [[15]](#footnote-15)

همچنان می‌روم تا به محلّ تلاقی دو دریا برسم، هر چند مدّت طولانی به راه خود ادامه دهم.

گفته­اند «حُقُب» تقریباً هشتاد سال است، این از بیان کثرت است یعنی هر چه هم طول بکشد ولو هشتاد سال هم طول بکشد، بنا باشد در بیابان­ها بگردم باید بگردم تا او را پیدا کنم و از علم او استفاده ­کنم. جالب اینکه بعد از مدّتی که به او رسید. وقتی در بیابان پیدایش کرده است، از او تقاضا می­کند و می‌گوید:

هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَى‏ أَنْ تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْداً[[16]](#footnote-16)

به من اجازه می­دهی همراهت بیایم و از آنچه خدا به تو تعلیم داده، به من بیاموزی؟

انبیاء علیهم السلام چقدر تواضع روحی دارند، با اینکه پیغمبر و از انبیاء اولوالعزم است، مع­ذلک این‌قدر اظهار تواضع می­کند. مدّت­ها دنبالش گشته تا پیدایش کرده، حالا تقاضا می­کند: «هَلْ أَتَّبِعُكَ»؛ اجازه می­فرمایید همراه شما باشم و از آن علمی که خدا به شما داده استفاده کنم؟ آن جوابی که او می­دهد جالب­تر است، او می‌گوید:

إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطيعَ مَعِیَ صَبْراً [[17]](#footnote-17)

تو نمی­توانی با من کنار بیایی.

وَ كَيْفَ تَصْبِرُ عَلَى‏ ما لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْراً [[18]](#footnote-18)

چطور می­توانی تحمّل کنی مطلبی را که از حیطه‌ی درک علم تو خارج است؟

یعنی من حرف­هایی می­زنم، ممکن است کارهایی بکنم که از دیدگاه تو نارسا باشد. و تو بخواهی اعتراض کنی، بگویی: این چرا؟ آن چرا؟ در حالی که وقت گفتن چرا هم نرسیده که ببینی این چرا این‌طور شد، آن چرا آن‌طور شد. تو نمی­توانی با من کنار بیایی. حضرت موسی علیه السلام می­فرماید: نه، من قول می­دهم که حرف نزنم:

سَتَجِدُنی‏ إِنْ شاءَ اللَّهُ صابِراً وَ لا أَعْصی‏ لَكَ أَمْراً [[19]](#footnote-19)

اِن­­شاءالله امیدوارم که صابر باشم و از فرمان تو تخلّف نکنم.

بعد هم او از حضرت موسی قول و پیمان می­گیرد:

فَإِنِ اتَّبَعْتَنی فَلا تَسْئَلْنی عَنْ شَیْ‏ءٍ حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْراً [[20]](#footnote-20)

اگر همراهم آمدی، هر کاری دیدی حق نداری بپرسی تا وقتش که رسید خودم می‌گویم.

این «نپرس» در ذائقه‌ی بسیاری از روشنفکران سنگین است. «نپرس»! این هم حرف شد؟ من حسّ کنجکاوی دارم. باید بفهمم. می‌خواهم بپرسم.

## کنجکاوی در هر مطلبی، نیازمند درک علمی متناسب با آن­

بله، حسّ کنجکاوی همه دارند امّا درک هر علم و درک هر مطلبی شرایط و مقدّماتی دارد. باید آن شرایط و مقدّمات روحاً و جسماً فراهم شود تا انسان بتواند کنجکاوی کند، وگرنه بچّه­ی پنج ساله و هفت ساله هم حسّ کنجکاوی دارد. آیا او حقّ دارد بگوید غامض­ترین مسائل ریاضی را برای من بگویید؟ من حسّ کنجکاوی دارم، می‌خواهم فلان مسئله‌ی ریاضی را بفهمم.

درست است بچّه‌ی ده ساله حسّ کنجکاوی دارد، امِّا باید حسّ کنجکاوی­اش را درآن مطالبی که قدرت درکش را دارد اِعمال کند نه در هر مطلبی. هر مطلبی شرایطی دارد. بله، حسّ کنجکاوی داری، در مطالبی که قادر به درکش هستی اِعمال کن.

به جناب موسی این مطلب گفته شده است:

فَلا تَسْئَلْنی عَنْ شَیْ‏ءٍ حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْراً

وقتی کاری را دیدی که از نظر تو نارسا است سؤال نکن، وقتی که زمانش رسید خودم می­گویم.

اتّفاقاً موسی علیه السلام هم تحمّل نمی­کرد و سؤال می­کرد. چرا کشتی را سوراخ کردی؟ مردم مسافر سوارِ کشتی غرق می­شوند. فرمود: من نگفتم نمی­توانی با من کنار بیایی. حالا که با من همراه شدی سؤال نکن.

بعد به پسر بچّه­ای رسیدند، او را گرفت کُشت. و باز دادِ حضرت موسی علیه السلام درآمد، گفت این طفلک که بی‌گناه و معصوم است. و بعد چند جریان دیگر پیش آمد تا اینکه به جایی رسید که:

قالَ هذا فِراقُ بَيْنيی وَ بَيْنِكَ [[21]](#footnote-21)

گفت اکنون زمان جدایی من و توست، از هم جدا می­شویم.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند:

رَحِمَ‏ اللَّهُ أَخِی مُوسَى اسْتَحْيَا فَقَالَ ذَلِكَ لَوْ لَبِثَ مَعَ صَاحِبِهِ لَأَبْصَرَ أَعْجَبَ‏ الْأَعَاجِيبِ [[22]](#footnote-22)

خدا مشمول رحمت خود قرار دهد برادرم موسی را، اگر صبر می­کرد اَعجَب الاَعاجیب از او می­دید، کارهای عجیب دیگری هم از او مشاهده می­کرد.

منظور این بود قرآن کریم نشان می­دهد که آیا می­شود با این کیفیّت که انسان قدری علم آموخته و چند اصطلاح علمی دست و پا شکسته یاد گرفته حالا قدرت درک همه‌ی مطالب را در خود ببیند؟ و بگوید که من باید نسبت به همه‌ی مطالب کنجکاوی کنم و همه چیز عالم را بفهمم، تا نفهمم می‌گویم در عالم نیست. این خیلی کم­ظرفیتی است. لذا مادامی که وسایل و اسباب دور انسان جمع هستند، انسان مغرور است. موقعی که اسباب و وسایل از کار افتاد، درِ گوش­ها آویخته می‌شود و پشم­ها ریخته می­شود و آن‌وقت دست تضرّع و گدایی به درگاه مبدأ قیّوم دراز می­کند. آن­جا دیگر غرور ندارد.

گلایه‌ی خدا از انسان

لذا از این انسان، خدا گلایه می­کند و می­فرماید:

وَ إِذا مَسَّ الْإِنْسانَ الضُّرُّ دَعانا لِجَنْبِهِ أَوْ قاعِداً أَوْ قائِماً فَلَمَّا كَشَفْنا عَنْهُ ضُرَّهُ مَرَّ كَأَنْ لَمْ يَدْعُنا إِلَى‏ ضُرٍّ مَسَّهُ [[23]](#footnote-23)

وقتی که برای انسان گرفتاری پیش بیاید ما را (در همه حال) به پهلو خوابیده یا نشسته یا ایستاده می‌خواند، چون گرفتاری‌اش را برطرف ساختیم چنان می‌رود که گویی هرگز ما را برای گرفتاری که به او رسیده نخوانده است.

انسان در پنجه‌ی بلا که بیفتد دست تضرّع به سوی ما دراز می­کند: یا الله و یا ربّاه سر می­دهد، همین که از او رفع گرفتاری کردیم چنان با بی اعتنایی از ما می­گذرد، گویی که اصلاً با ما رابطه­ای نداشته، هیچ ما را تا به حال نشناخته است و هیچ تا به حال برایش گرفتاری پیش نیامده که ما رفعش کرده باشیم. جای دیگر می­فرماید:

هُوَ الَّذی يُسَيِّرُكُمْ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ حَتَّى إِذا كُنْتُمْ فِی الْفُلْكِ وَ جَرَيْنَ بِهِمْ بِريحٍ طَيِّبَةٍ وَ فَرِحُوا بِها [[24]](#footnote-24)

اوست که شما را در خشکی و دریا سیر می­دهد، وقتی در کشتی نشسته‌اید، نسیمی لطیف و آرام می­وزد و کشتی هم روی آب حرکت می­کند، خیلی خوش و خرّم هستید.

جاءَتْها ريحٌ عاصِفٌ وَ جاءَهُمُ الْمَوْجُ مِنْ كُلِّ مَكانٍ وَ ظَنُّوا أَنَّهُمْ أُحيطَ بِهِمْ

ناگهان بادی تند درمی­گیرد و دریا طوفانی می­شود، از همه طرف امواج سهمگین آب به این کشتی و سرنشینان کشتی حمله­ور می­شود. کاملاً مطمئن می­شوند که در پنجه‌ی بلا افتاده­اند. همین که از همه طرف بلا را محیط بر خود دیدند چه می­کنند؟

دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصينَ لَهُ الدِّينَ لَئِنْ أَنْجَيْتَنا مِنْ هذِهِ لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرين‏

دست به دعا بر می­دارند، خدا را از روی اخلاص می‌خوانند، با خدا پیمان می­بندند که اگر ما را از این گرداب نجات بدهی همیشه شاکر خواهیم بود.

در آیه‌ی بعد فرمود: این انسان دروغ می­گوید:

فَلَمَّا أَنْجاهُمْ إِذا هُمْ يَبْغُونَ فِی الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ [[25]](#footnote-25)

هنگامی که خدا آنها را نجات داد در زمین به ناحق سرکشی می‌کنند.

همین‌که خدا آنها را از دریا به خشکی آورد­ باز هم بادی به دماغشان می­افتد و جفتک­پرانی و عربده­کشی شروع می­شود، بنا می­کنند به ظلم و طغیان و ستم. بعد فرمود:

يا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّما بَغْيُكُمْ عَلَى‏ أَنْفُسِكُمْ

ای مردم! سرکشی شما به زیان خود شماست.

هرچه می­کنید بر خود می­کنید، و الّا بر خدا که ظلم و ستمی نمی­شود.

نعمتِ وجود افراد روشن‌دل در میان مردم

در میان هر جمعیّت بزرگانی روشن­دل باید باشند که مردم را قدری متوجّه کنند و به مبدأ و معاد سوق دهند تا تنبّهی در آنان پیدا ­شود. وجود این دسته از مردم چقدر در میان بشر لازم است. قرآن فرمود: **«قالَ أوسَطُهُم»**[[26]](#footnote-26)؛ آنهایی که اوسط‌اند، آنهایی که عقلشان در حال رشد است خودشان را نمی­بازند. همین‌قدر که وسایل فراهم شد خود را از خدا منقطع نمی­بینند. همیشه در میان مردم فریادشان بلند است که: «أَ لَمْ أَقُلْ لَكُمْ لَوْ لا تُسَبِّحُون‏»؛ مردم! مبدأ خود را فراموش نکنید. چرا بی­جهت خود را مستقل می­دانید و خدا را فراموش می‌کنید؟ این­گونه مردم تا در میان بشر هستند باز هم دریچه‌ی سعادت به روی مردم باز است. خدا نکند این دسته‌ی اوسط از کار بیفتد. چنانچه زبان دسته‌ی اوسط خاموش شود و مردم به حال خود بمانند، شهوات از درون وجودشان و موجبات محرّک خارج از وجودشان، چه غوغایی خواهد شد و چه به روز بشر خواهد آمد؟

## مداوای خلیفه‌ی عبّاسی با موعظه‌ی مردی زنده‌دل

ما در تاریخ می­خوانیم که گاهی اوقات از این افراد روشن­دل که بوده‌اند چقدر وجودشان برای مردم نافع بوده است. در حالات واثق بالله از خلفای عبّاسی نوشته­اند: او آدم ظلّام و جبّاری بوده، مخصوصاً وزیری داشته است به نام محمّد بن عبدالملک زَیّات که خیلی آدم جبّار و هتّاکی بوده، معروف است تنور آهنین و آتشین داشته. تنوری از آهن ساخته بود و میخ­هایی تند و تیز در آن جا داده بود، وقتی کسی را مجرم می‌شناخت، او را می‌آوردند، برهنه می­کردند، در این تنور آهنین می‌افکندند، تنور را داغ می‌کردند تا تمام آهن و میخ­های آهنین گداخته شود و او در میان تنور هرچه این طرف و آن طرف برود بسوزد و میخ­ها در بدنش فروبرود. او چنین آدم سفّاک و خبیثی بود. گذشته از اینکه اموال مردم را مصادره می­کرد و به این کیفیّت کسانی را که مجرم می‌شناخت به شکنجه وامی­داشت، خیلی از مردم را کُشت.

جمعیّتی را گرفته بود و در زندان اسیرشان کرده بود. یکی از زندانی­ها ظاهراً سلیمان بن وهب، می‌گوید: ما با جمعیّتی از متشخّصین و بزرگان مردم را که متّهم کرده بودند در زندان بودند، تا اینکه واثق مریض شد. مرض او مدّتی طول کشید. به نظر می‌رسید از بهبودی او مأیوس شده بودند. ما هم نگران بودیم که اگر او بمیرد فرزندش هم که کودک است، محمّد بن عبد الملک زَیّات حتماً زمام حکومت را به دست خواهد گرفت. آن‌وقت بدبختی ما خیلی زیادتر خواهد شد.

در همین ایّامی که واثق مریض بود یکی از علمای وقت به نام احمد ابن ابی دؤاد که قاضی القضات بوده به عیادتش رفت. او وقتی به عیادت واثق رفت، چون واثق قدری متنبّه شده بود، بنا کرد به تضرّع کردن که چه کنم، به خاطر دنیا آخرتم را ویران کردم، دنیا هم از دستم می­رود. دیگر هیچ چیزی ندارم. مریض شده­ام و احساس می­کنم عمرم رو به انقضاء است. دنیا و آخرتم را ویران کرده­ام. آیا دارویی داری که نافع به حالم باشد؟ گفت: بله، دارویی دارم که نافع به حالت می‌شود و آن اینکه وزیر شما محمّد بن عبدالملک زَیّات جمعیّت زیادی را بی­جهت گرفته زندانی کرده و اموالشان را مصادره کرده است. خانواده­هایی دست به نفرین برداشته­اند و تو را نفرین می­کنند. حتماً نفرین­های مردم اثر می‌گذارد و در زندگی تو خلل ایجاد می­کند.

حالا اگر می­خواهی به راستی بوی سعادتی به شامّه­ات برسد این کار را بکن: دستور بده محمّد بن عبدالملک زَیّات که وزیر شماست آن­ها را آزاد کند. تمام زندانیان بی­گناه را آزاد کند. آن­ها که آزاد شدند قهراً تمام آن خانواده­هایی که بر علیه تو نفرین می­کنند، اینها دست به دعا برمی­دارند و دعایت می­کنند. مطمئن باش دعای آن­ها در پیشگاه خدا اثر می­گذارد و زندگی تو را رو به راه می­کند. واثق هم این حرف را پسندید، چون در پنجه‌ی بلا افتاده بود.

**«قالَ أوْسَطُهُم»؛** اوسط چه وقت به آن­ها گفت و حرفش اثر کرد؟ وقتی در بلا افتادند. والّا وقتی که در بلا نبودند تا گفت از این کارها نکنید، بر سرش زدند که از این حرف­ها نزن. او هم زبان در کام کشید و هیچ نگفت. امّا وقتی که بلا آمد و باغ­شان سوخت و درِ گوش­ها آویخته شد، زبان او باز شد. گفت: من نگفته بودم چرا تسبیح خدا نمی­کنید؟ آن­وقت قبول کردند.

اینجا هم این حرف مورد قبول واثق واقع شد. گفت: خیلی حرف خوبی است. حالا از طرف من به وزیر بنویس که آن­ها را آزاد کند. او گفت: نه، اگر من بنویسم، خطّ من را ببیند روی دنده‌ی لجاج و عناد می­افتد و مؤثّر واقع نمی­شود. تو خود بنویس که خطّ خودت باشد. با این حال مرض، به همین کیفیّت که هستی بنویس.

او قلم و کاغذ خواست و به وزیر نوشت: تمام آن­هایی را که زندانی کردی باید همین امروز آزاد کنی. بعد نامه را به مأموری داد، گفت: این نامه را ببر در هر جا که او را دیدی وادارش کن این کار را انجام دهد. به هر کار هم مشغول است بگو آن را تعطیل کند و این کار را انجام بدهد. اگر او را در راه دیدی که سوار بر مرکب است و به سمت من می­آید، وسط راه پیاده­اش کن، همان­جا وادارش کن که این کار را انجام دهد. حتّی اگر گفت من خودم بروم نزد سلطان، به او اجازه نده. اوّل این کار را انجام بدهد بعد پیش من بیاید. بطور حتم این کار انجام بشود.

او نامه را برداشت و آورد، در راه به وزیر رسید که سوار بر مرکب شده و به سمت قصر سلطان می­آمد. همان‌جا پیاده­اش کرد. وزیر اوّل وحشت­زده شد که در این موقع چه شده؟ او نامه را داد. وزیر نامه را که خواند گفت: نمی­شود، به جهت اینکه اگر بخواهیم آن­ها را آزاد کنیم آن­وقت اداره‌ی امور مملکت برای ما مشکل می­شود. لازم است که اموال آن­ها را مصادر کنیم. او گفت: من مأموریت دارم و باید حتماً اینجا این کار را انجام بدهی. گفت: من خودم باید پیش سلطان بروم. گفت: نمی­شود، دستور این است که باید همین الآن آزادشان کنی، من مأموریت این کار را دارم. وزیر هم ناچار شد و دستور داد آزادشان کردند.

آن مرد که در زندان بود گفت: نشسته بودیم و به آینده‌ی خودمان فکر می­کردیم که چه خواهد شد، دیدیم که به زندان آمدند و همه‌ی ما را آزاد کردند. ما تعجّب کردیم که چطور شده است. گفتند: فلان عالم به عیادت واثق رفته و چنین جریانی پیش آمده، ما خیلی شاکر شدیم. حتّی ما آمدیم سر راه ایستادیم وقتی آن عالم از قصر بیرون می­آمد همه از او تشکّر و سپاس­گزاری کردیم. او هم پیاده شد و ما را مورد لطف و نوازش قرار داد. و بعد گفت که این قدم اوّل خدمت من به شما بوده، خدمات بعد هم برای شما دارم.

زندانی­ها به خانه­هایشان رفتند. شب شد، دوباره این مرد عالم نزد واثق آمد. واثق خیلی تشکّر کرد و گفت: خیلی از شما ممنونم که این کار را کردی چون امروز حالم بهتر شده است. از آن ساعتی که نامه را نوشته­ام در خودم احساس سبکی می­کنم. در این مدّت هیچ میل به غذا نداشتم. امروز میل به غذا در من ایجاد شده خوب غذا خوردم و حالم خوب است. مرد عالم گفت: بله همین‌طور است. چون همه‌ی دست­ها در مقام دعا برای تو درآمده و این دعاها اثر کرده و بالاخره حالت رو به بهبودی رفته است. حالا من یک پیشنهاد دیگر دارم و آن پیشنهاد این است: آن­هایی را که آزاد کرده­اید، رفته­اند. نه خانه­ای دارند، نه فرشی، نه بساطی، وزیر همه‌ی اموالشان را مصادره کرده است. باید دستور بدهی همه‌ی اموالی را که از آن­ها گرفته‌اند­، برگردانند. حالا که آزاد شده­اند، زندگی مرفّه هم داشته باشند.

او دوباره نوشت و دستور داد همه‌ی آنچه از آن­ها گرفته شده برگردانند. تمام آنچه گرفته بودند برگرداندند و آنها به زندگی مرفّه رسیدند. و او هم در حدّ خودش بهره‌ی خود را در دنیا به همین مقدار برده تا به آخرتش برسد که خدا با او چه کند. منظور اینکه اگر گاهی این­گونه افراد، در میان مردم پیدا بشوند که زنده­دل و پاک­دل باشند و بتوانند مردمی که در گرفتاری شهوات نفس­شان افتاده­اند را نجات بدهند، بهره­ای برده­اند.

چهار برنامه‌ی خدا برای بشر

در دنباله‌ی آیات می‌فرماید:

فَذَرْنی‏ وَ مَنْ يُكَذِّبُ بِهذَا الْحَديثِ سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُون [[27]](#footnote-27)‏

فعلاً مرا با اینها که این سخن را تکذیب می‌کنند واگذار، من از راهی که خودشان هم نمی‌فهمند استدراجشان می‌کنم.

یعنی من می­دانم با آن­ها چه کنم. **«فَذَرنی»** خیلی ترساننده است. مرا با کسانی که قرآن را تکذیب می­کنند.

واگذار. هم پیغمبر را تسلیت می‌دهد، یعنی این همه اذیّت و آزارت می­دهند و این همه زخم زبان می­زنند، مطمئن باش من پشتیبان و حامی تو هستم. هم تو را پیش می­برم هم گوشمالی سختی به آن­ها می­دهم.

**«سَنَستَدرِجُهُم»**؛ آن­ها را از راهی که خودشان هم نمی­فهمند، استدراج می­کنم. استدراج یعنی وقتی بنا شد بنده­ای طغیان کند و هر چه هدایت بشود هیچ گوش به هدایت ندهد. عاقبت خداوند نعمت روی نعمت بر او می‌افزاید. هرچه طغیانش بیشتر می‌شود نعمت خدا برایش بیشتر می‌شود. تا جایی که خیال می­کند مورد لطف خدا واقع شده، دم به دم رو به شقاوت می‌رودکه شقاوتش بیشتر بشود و برای تحمّل عذاب ابدی آخرت آمادگی بیشتری پیدا کند. این استدراج است.

خداوند در قرآن چهار برنامه نشان می­دهد که به ترتیب انجام می­شود؛ برنامه‌ی اوّل: دعوت، ارشاد و هدایت با دادنِ عقل و فرستادن پیغمبر و قرآن. اگر چنانچه بشر در مقابل این برنامه تبعیّت نکرد. برنامه‌ی دوّم عملی می‌شود. طبع: «فَطُبِعَ عَلى‏ قُلُوبِهِمْ»[[28]](#footnote-28)؛ به دل‌های آنها مُهر زده می‌شود. طبع در او پیدا می­شود، یعنی یک حالت قساوتی در جان پیدا می­شود که اصلاً نمی­تواند نصایح و مواعظ را بپذیرد. صورت روحش بازگشت از خدا می‌کند. پشت به خدا می­کند. بعد از اینکه حال طبع در او پیدا شد، استدراج پیدا می­شود:

فَلَمَّا نَسُوا ما ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنا عَلَيْهِمْ أَبْوابَ كُلِّ شَیْءٍ [[29]](#footnote-29)

همین‌که فرامین ما را نادیده گرفتند ما هم تمام درها را به رویشان باز کردیم.

از نظر آنها هر چه سعادت است یعنی آنچه را که در دنیا سعادت می­دانند به آنها رو کرده است.

حَتَّى إِذا فَرِحُوا بِما أُوتُوا أَخَذْناهُمْ بَغْتَةً فَإِذا هُمْ مُبْلِسُون‏

وقتی که خوب خوشحال شدند و معلوم شد که دنیا به کام آن­ها است، ناگهان گلویشان را فشرده و آن­ها را گرفتیم، یکباره نومید شدند.

قرآن چهار برنامه نشان داده؛ ارشاد و هدایت، بعد طبع است، بعد از طبع استدراج: «سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُون». آخرش هم اخذ و اهلاک است: «فَأَهْلَكْناهُمْ بِذُنُوبِهِمْ»[[30]](#footnote-30)؛ «أَخَذْناهُمْ بَغْتَةً فَإِذا هُمْ مُبْلِسُون».‏

وَ أُمْلی‏ لَهُمْ إِنَّ كَيْدی مَتينٌ [[31]](#footnote-31)‏

به آنان مهلت می‌دهیم چرا که نقشه‌ی من متین و محکم است.

کید یعنی کاری که پشت پرده انجام می­شود و همه کس نمی­فهمد. مکر هم تعبیر شده، چون خدا، هم مکر دارد و هم کید:

وَ مَكَرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْماكِرين‏ [[32]](#footnote-32)

(دشمنان درباره مسیح و آئینش) مکر کردند و خدا هم (در پاسخ آنها) مکر کرد و خدا بهترین مکر کنندگان است.

دیگران مکر می­کنند، خدا هم مکر می­کند. یعنی دیگران پیش خودشان نقشه­ها طرح می­کنند و خدا هم پشت پرده نقشه­ای طرح می­کند: **«**وَ مَكَرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ»، «إِنَّ كَيْدی مَتينٌ»؛ یعنی من نقشه­ای طرح می­کنم و کسی از نقشه‌ی من سر درنمی­آورد. کید من متین است، یعنی قوی و متقن و ثابت است. و هیچ قدرتی نمی­تواند آن نقشه‌ی مرا نقش بر آب کند. تا اینجا ترجمه‌ی آیات بود.

## کاخ‌های مرتفع در شهر پیغمبر!

نوشته­اند حاتم اَصَم که از اهل عمل محسوب بود، در شهرها می­گشت و مردم را موعظه و نصیحت می­کرد. تا به مدینه‌ی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم رسید. مردم که باخبر شدند به استقبال آمدند. وقتی وارد بر مدینه شد سؤال کرد: **«اَیَّتُهَا المَدینَةُ هذِهِ»؟** اینجا چه شهری است؟ مع‌ذلک خودش می­دانست، می­خواست از آن­ها بپرسد. گفتند: شهر پیغمبر است. پرسید: قصر پیغمبر کجاست تا من دو رکعت در آن نماز بخوانم؟ گفتند: پیغمبر قصر نداشت. پیغمبر هم از این خانه­های زمینی داشت. گفت: پس قصر اصحابش کجاست آنجا نماز بخوانم؟ گفتند: اصحابش هم قصر ندارند، خانه­هایشان زمینی بود. گفت: **«فَهذِهِ مَدینَةُ فِرعَون»؛** پس این شهر، شهر فرعون است. شما اشتباه کرده­اید. این مدینه‌ی پیغمبر نیست، مدینه‌ی فرعون است.

آن­ها از این حرف ناراحت شدند و به سلطان وقت خبر دادند. او را بردند که برخلاف سیاست حرف زده است. آن والی بر او تندی کرد که چرا چنین گفته­ای؟ گفت: با من تند نشوید. خشونت و شتاب­زدگی نکنید. من آدم بی‌سوادی هستم. غریب هم هستم. تازه وارد این شهر شده­ام. نگاه کردم دیدم همه جا قصرهای مرتفع و ساختمان­های بلند و مُشرف بر یکدیگر است. گفتم: اینجا چه شهری است؟ گفتند: شهر پیغمبر. گفتم: در میان این قصرها قصر پیغمبر کجاست؟ گفتند: پیغمبر قصر نداشته است. گفتم: قصر اصحاب پیغمبر کجاست؟ گفتند: آن­ها هم قصر نداشتند. من هر جا نگاه کردم کاخ­های مرتفع و خانه­های بلند و مُشرف بر هم دیدم. و از طرفی قرآن فرموده است:

لَقَدْ كانَ لَكُمْ فی رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ **[[33]](#footnote-33)**

یقیناً برای شما در زندگی رسول خدا الگوی نیکویی است.

شما تأسّی از پیغمبر کنید. دیدم در زندگی شما نمونه­ای از پیغمبر دیده نمی­شود. گفتم شما اشتباه می­کنید. این شهر پیغمبر نیست، چون نمونه­ای از پیغمبر در زندگی شما نیست. و لذا گفتم کجای زندگی شما شبیه به پیغمبر است؟ کدام قسمت از کارهای شما شبیه به پیغمبر است که بشود گفت این امّت، امّت احمدی است و این سنّتی را که انجام می­دهند سنّت پیغمبری است؟

## محبّت به خاندان عصمت علیهم السلام، سرمایه‌ی عظیم شیعه

امروز که گذشت بنا بر نقلی هم روز شهادت امام مجتبی علیه السلام و هم روز ولادت امام کاظم علیه السلام بوده است. چون اسم مبارک امام موسی بن جعفر علیهما السلام به میان آمد عرض ادب به حضور اقدشان می­شود که باب الحوائج است. ما به هر حال گدای درِ خانه‌ی اهل‌بیت علیهم السلام هستیم و خدا را هم شاکریم که ما را به این آستان مقدّس راهنمایی کرده است و این سرمایه‌ی محبّت و مودّت و ولایت اهل بیت عصمت علیهم السلام در دل و جان ما پیدا شده است. به قول یکی از بزرگان، واقعاً آفرین بر این شیعه که در هرجا احتمال بدهد یکی از امام­زاده­ها ولو با چند فاصله به پیغمبر می­رسد، آنجا قبّه و بارگاهی می­سازد و اصلاً شیعه، مخصوصاً ایرانی­ها عجیب رابطه­ای با خاندان پیغمبر پیدا کرده­اند. خداوند چه لطفی به آن­ها عنایت کرده است. سر قبر ائمّه‌ی معصومین علیهم السلام که طلا می­ریزند جای خود محفوظ است.

هرجا که یکی از قبور فرزندان زهرا علیها السلام باشد مردم پروانه­وار به دورش می­گردند. معلوم می­شود که مردم آب دیده­اند که آنجا پرواز می­کنند. تا در یک گوشه‌ی بیابان آب نباشد کبوترها پرواز نمی­کنند. هرجا دیدیم کبوتری پرواز می­کند، حتماً آبی دیده شده، چرا جاهای دیگر نمی­روند؟ چرا کنار قبر امام رضا علیه السلام آن‌قدر غوغا است؟ چرا کنار قبر فاطمه‌ی معصومه علیها السلام آن‌قدر غوغا است؟ کنار قبر حضرت عبدالعظیم علیه السلام، هرجا بروید مطلب همین است.

در قبرستان بقیع بروید، آنجا که قبّه­ای و بارگاهی و طلا و نقره­ای نیست، خاک و سنگ است، امّا غوغای مردم در آنجا بیشتر از سایر جاها است. آنجا هم اشک می­ریزند، ناله و ضجّه و شیونی دارند. آن­هایی که فکر می­کنند شیعه برای طلا و نقره و گنبد و بارگاه مرعوب می­شود، بیایند بقیع را ببینند. آنجا که قبّه و بارگاه نیست، خاک است. کفش­ها را از پا می­افکنند با پای برهنه آن مسافت را طی می‌کنند، روی خاک­ها می­روند. همانجا روی خاک­ها می‌ایستند گردن خود را کج کرده اشک جاری می­شود، دل می­سوزد. چرا؟ دل از محبّت می­سوزد. تا محبّت در دل مردم نباشد که اشک­شان جاری نمی­شود. این محبّتی که مردم به خاندان عصمت علیهم السلام دارند سرمایه‌ی عظیم آنهاست که خدا به آنها داده است.

عرض ادب به حضور اقدس امام کاظم علیه السلام

در زیارت امام کاظم علیه السلام می­خوانیم: **«السّلامُ عَلَی الْمُعَذَّبِ فی قَعْرِ السُّجُون»[[34]](#footnote-34)**؛ سلام بر آن آقایی که در قعر زندان­ها که مانند چاه‌هایی تاریک­ بوده مورد شکنجه و اذیّت و آزار قرار می­گرفته. **«وَ ظُلَمِ الْمَطامیرِ ذِی السّاقِ الْمَرْضوضِ بِحَلَقِ الْقُیُود»**؛ آن آقایی که آن‌قدر حلقه­های زنجیر، فشار بر ساق پایش آورده که استخوان ساق پا در هم شکسته، در هم کوبیده شده، عاقبت: **«وَ الْجَنازَةِ الْمُنادیٰ عَلَیْها بِذُلِّ الْإسْتِخْفاف»؛** آن جنازه­ای که روی دوش چهار غلام از زندان بیرون آمده و منادی ندا می­کرد: امام رافضی­هاست که از دنیا رفته هر که می‌خواهد بیاید و ببیند. امّا روز عاشورا کسی نیامد تابوتی بیاورد جنازه­ای حجّت پروردگار و یارانش را بلند کند، خیر نکردند. بلکه نیزه آوردند، رأس مطهّر را از بدن جدا کردند و بر بالای نی.

**لاحَولَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ العَلِیِّ العَظیم**

پروردگارا! به حقیقت امام کاظم علیه السلام در فرج امام زمان علیه السلام تعجیل فرما.

گناهان ما را بیامرز.

توفیق بندگی به ما عنایت بفرما.

مریض­های ما را لباس عافیت بپوشان.

حُسن عاقبت به همه‌ی ما عنایت بفرما.

بچّه­ها و جوانان ما را به راه دین هدایت بفرما.

مشکلات دینی و دنیایی ما را حل بفرما.

آمین یا ربّ العالمین

والسّلام علیکم و رحمة الله و برکاته

1. \_ سوره‌ی قلم، آیه‌ی 42. [↑](#footnote-ref-1)
2. \_ سوره‌ی فصّلت، آیه‌ی 53. [↑](#footnote-ref-2)
3. \_ سوره‌ی قلم، آیه‌ی 43. [↑](#footnote-ref-3)
4. 4\_ دعای سمات، مفاتیح الجنان. [↑](#footnote-ref-4)
5. 5\_ دعای کمیل، مفاتیح الجنان. [↑](#footnote-ref-5)
6. 6\_ سوره‌ی یس، آیه‌ی 82. [↑](#footnote-ref-6)
7. 7 \_ سوره‌ی اعراف، آیه‌ی 12. [↑](#footnote-ref-7)
8. 8 \_ اَخس: پست‌تر. [↑](#footnote-ref-8)
9. 9 \_ سوره‌ی اعراف، آیه‌ی 12. [↑](#footnote-ref-9)
10. 10 \_ سوره‌ی ص، آیه‌ی 75. [↑](#footnote-ref-10)
11. 11\_ سوره‌ی ص، آیه‌ی 72. [↑](#footnote-ref-11)
12. 12\_ غررالحکم، 4637. [↑](#footnote-ref-12)
13. 13\_ بوستان سعدی.

    14\_ سوره‌ی کهف، آیه‌ی 65. [↑](#footnote-ref-13)
14. 15\_ سورة مبارکة کهف، آیه‌ی 60. [↑](#footnote-ref-14)
15. 16\_ سوره‌ی کهف، آیه‌ی 66. [↑](#footnote-ref-15)
16. [↑](#footnote-ref-16)
17. 17\_ سوره‌ی کهف، آیه‌ی 67. [↑](#footnote-ref-17)
18. 18\_ سوره‌ی کهف، آیه‌ی 68. [↑](#footnote-ref-18)
19. 19\_ سوره‌ی کهف، آیه‌ی 69. [↑](#footnote-ref-19)
20. 20\_ سوره‌ی کهف، آیه‌ی 70. [↑](#footnote-ref-20)
21. 21\_ سوره‌ی کهف، آیه‌ی 78. [↑](#footnote-ref-21)
22. \_ بحارالانوار، جلد 13، صفحه‌ی 284. [↑](#footnote-ref-22)
23. 23\_ سوره‌ی یونس، آیه‌ی 12. [↑](#footnote-ref-23)
24. 24\_ سوره‌ی یونس، آیه‌ی 22. [↑](#footnote-ref-24)
25. 25\_ سوره‌ی یونس، آیه‌ی 23. [↑](#footnote-ref-25)
26. 26\_ سوره‌ی قلم، آیه‌ی 28. [↑](#footnote-ref-26)
27. \_ سوره‌ی قلم، آیه‌ی 44. [↑](#footnote-ref-27)
28. 28\_ سوره‌ی منافقون، آیه‌ی 3. [↑](#footnote-ref-28)
29. \_ سوره‌ی انعام، آیه‌ی 44. [↑](#footnote-ref-29)
30. \_ سوره‌ی انعام، آیه‌ی 6. [↑](#footnote-ref-30)
31. \_ سوره‌ی قلم، آیه‌ی 45. [↑](#footnote-ref-31)
32. 32\_ سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی 54. [↑](#footnote-ref-32)
33. 33\_ سوره‌ی احزاب، آیه‌ی 21. [↑](#footnote-ref-33)
34. \_ زیارت حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام، مفاتیح الجنان. [↑](#footnote-ref-34)